

# قصہ ی خوکی پی ریا



نویسنده و تصویرگر: پٹاٹریکس پائر

پرگردان: ہنگامہ ناہید



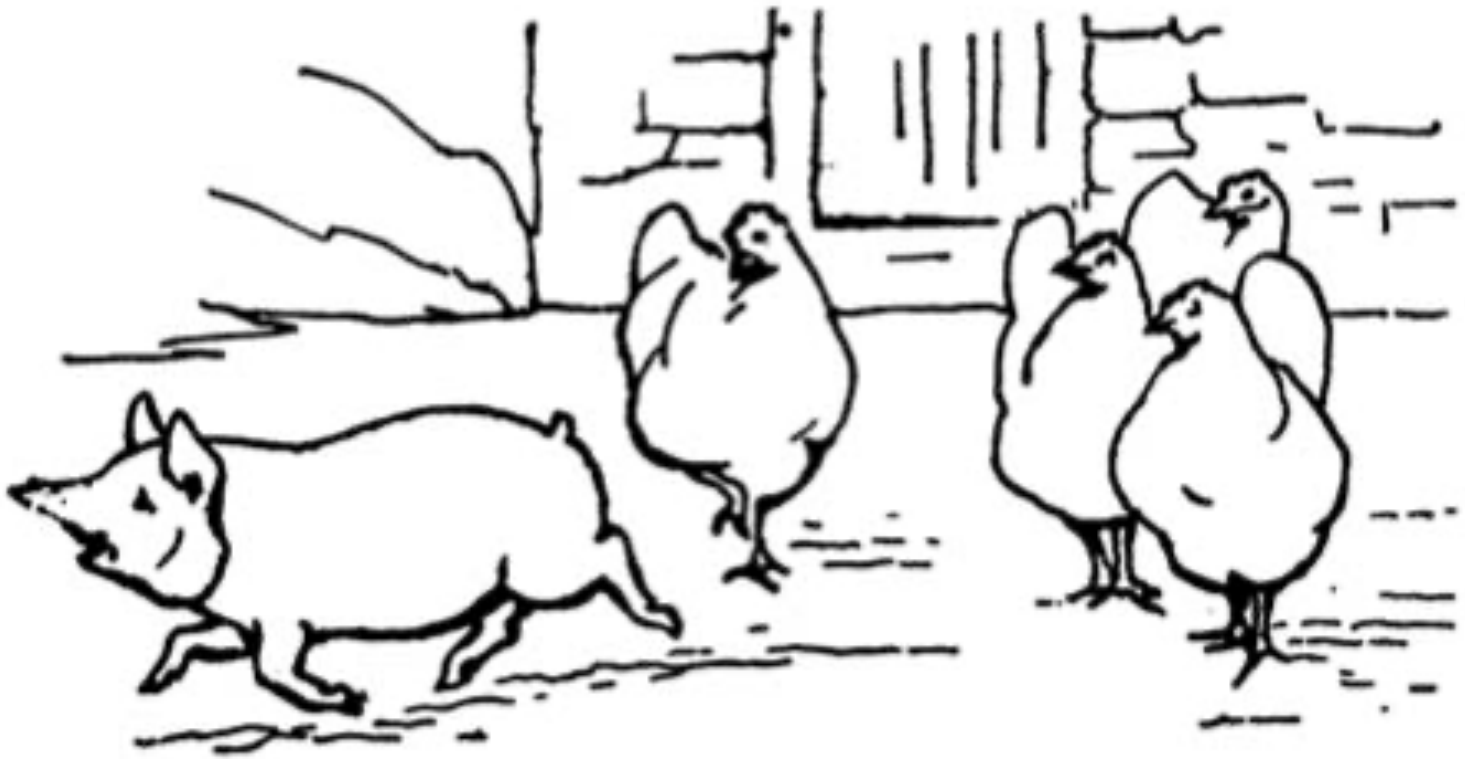


یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، یک روز از روزهای خوب، خانم خوکِ پیری بود به نام خاله پاچه کوچولو. او هشت بچه داشت؛ چهار بچه خوکِ دختر به نام‌های نقِ نق، ساک ساک، یوک یوک و خال خال و چهار بچه خوکِ پسر به نام‌های الکساندر، خوک‌ی بی‌ریا، چین چین و دُم کوتاه. بیشتر برای دُم دُم کوتاه حادثه‌ای پیش آمده بود.



آن هشت بچه خوک خیلی خوش اشتها بودند.

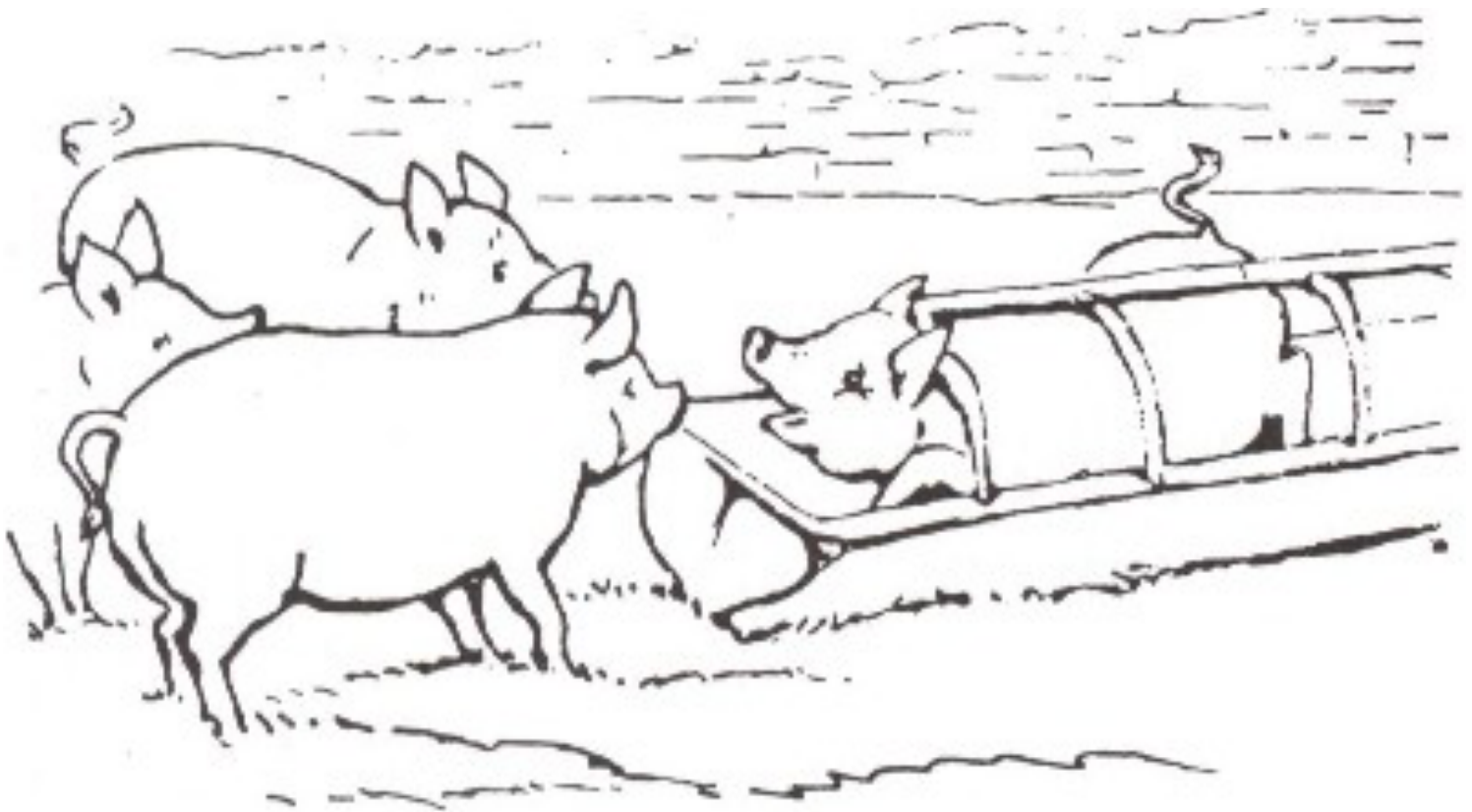
«بیو، بیو، بیو! بچه‌هام اهلِ خوراک هستن و واقعاً هم خوش خوراکن!»  
خاله پاچه‌کوچولو با غرور به خانواده‌اش نگاه می‌کرد.



ناگهان صدای جیغ‌های ترسناکی به گوش رسید.

الکساندر خودش را میان حلقه‌های آخورِ خوک‌ها فشار داده و گیر کرده بود.

من و خاله پاچه کوچولو او را از پاهای عقبش گرفتیم و بیرون کشیدیم.



چین چین هم از قبل سرزنش شده بود چرا که آن روز، روزِ شست‌وشو بود و او یک تکه صابون را قورت داده بود.



و کمی بعد هم در سبدی از لباس‌های تمیز، یک خوک کوچولوی کثیفِ دیگر پیدا کردیم!  
خاله پاچه‌کوچولو غرولندکنان گفت:  
«نوح، نوح، نوح! این دیگر کدامیک از شماست؟»

همه‌ی خانواده‌ی خوک‌ها یا صورتی بودند و یا صورتی با لکه‌های سیاه؛ اما این بچه‌خوک پوشیده بود از دوده سیاه و وقتی خاله پاچه‌کوچولو او را در تشت آب انداخت، معلوم شد کسی نیست جز یوک‌یوک.



من به باغ رفتم؛ آنجا نونق و ساک ساک را دیدم که هویج‌ها را از زمین می‌کشیدند بیرون. خودم آن‌ها را تنبیه کردم و از گوش‌هایشان گرفتم و بیرون انداختم؛ گرچه نونق سعی کرد مرا گاز بگیرد.



«خاله پاچه‌کوجولو! خاله پاچه‌کوجولو! شما خوکِ شایسته‌ای هستید؛ اما بچه‌هایتان خوب تربیت نشده‌اند. تک‌تکشان شیطنت کرده‌اند، بجز خال‌خال و خوک‌ی بی‌ریا.»

«بیو! بیو!»

خاله پاچه کوچولو آهی کشید.

«آنها سطل سطل شیر می نوشند؛ باید یک گاوِ دیگر بخرم! خال خال کوچولوی خوب پیش من می ماند تا در انجام کارهای خانه کمک کند؛ اما بقیه باید بروند. در مجموع چهار بچه خوکِ پسر و چهار بچه خوکِ دختر خیلی زیاد است.»



«بیو! بیو! بیو!»

خاله پاچه کوچولو گفت:

«بدون آنها خوراکی‌های

بیشتری برای خوردن خواهیم

داشت.»

پس چین چین و ساک ساک با یک فرغون رفتند و دُم کوتاه و یوک یوک و نق نق با یک گاری.



و آن دو بچه خوکِ پسرِ دیگر، خوک‌بی‌ریا و الکساندر، به بازار رفتند. ما پشم‌هایشان را برس کشیدیم، دم‌هایشان را حلقه کردیم و صورت‌های کوچکشان را شستیم و در حیاط با آن‌ها خداحافظی کردیم.

خاله پاچه‌کوچولو با یک دستمالِ بزرگ اشک‌هایش را پاک کرد، سپس بینی خوک‌ی بی‌ریا را تمیز کرد و اشک ریخت و بعد بینی الکساندر را تمیز کرد و اشک ریخت و سپس دستمال را به خال‌خال داد. خاله پاچه‌کوچولو آه کشید و خرخر کرد و به آن بچه‌خوک‌ها چنین گفت:



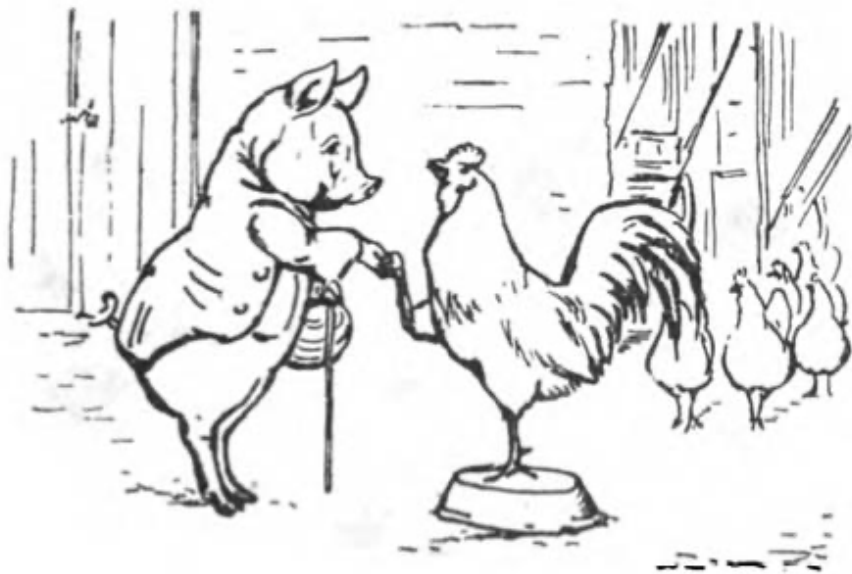
«حالا خوک‌ی بی‌ریا؛ پسر  
خوک‌ی بی‌ریا، باید به بازار  
بروی. دستِ برادرت الکساندر  
را بگیر. مراقبِ لباس‌های  
خوبت باش و به یاد داشته  
باش که بینی‌ات را تمیز کنی.»  
خاله پاچه‌کوچولو دوباره با  
دستمال اشک‌ها را پاک کرد و  
بینی‌ها را تمیز کرد و ادامه داد:  
«از تله‌ها، مرغ‌دانی‌ها، بیکن و  
تخم‌مرغ برحذر باش و همیشه  
روی پاهای عقب‌ت راه برو.»

خوک‌بی‌ریا، که بچه‌خوکِ آرام و متینی بود، با وقار به مادرش نگاه کرد و قطره اشکی از گونه‌اش سرازیر شد.

خاله پاچه‌کوچولو رو به آن یکی کرد: «حالا پسرم الکساندر، دستِ برادرت را...»

«وی، وی، وی!»

الکساندر ریزریز خندید.



«دستِ برادرت خوک‌بی‌ریا را بگیر،

باید به بازار بروی. مواظب...»

«وی، وی، وی!»

الکساندر دوباره میان حرفِ مادرش

پرید.

خاله پاچه‌کوچولو گفت:

«حواسم را پرت می‌کنی!

حواست به تابلوهای راهنما و سنگ‌های تیز و کج باشد؛ مبادا استخوان‌های شاه‌ماهی را

قورت بدی!»

و من با لحنی تأکیدآمیز گفتم: «و یادتان باشد، اگر یک‌بار از مرز دهکده رد شوید، دیگر نمی‌توانید برگردید.»



«الکساندر، توجه نمی‌کنی! این دو جواز اجازه می‌دهند که دو خوک به بازار در لانکشر\* بروند. توجه کن الکساندر! برای گرفتن این کاغذها از پلیس بی‌نهایت دردسر کشیده‌ام.»

\*Lancashire

خوک‌ی بی‌ریا با جدیت گوش می‌داد و الکساندر به کل بی‌قرار و بازیگوش و حواس‌پرت بود.



من از سر احتیاط، جوازها را داخل جیب جلیقه‌هایشان سنجاق کردم؛ خاله پاچه‌کوچولو به هر کدام یک بقچه کوچک داد و هشت عدد آب‌نبات نعنای خوشبوکننده دهان که هر کدام را باز می‌کردی روی زرورق آن یک جمله کوتاه و آموزنده نوشته شده بود. سپس به راه افتادند.

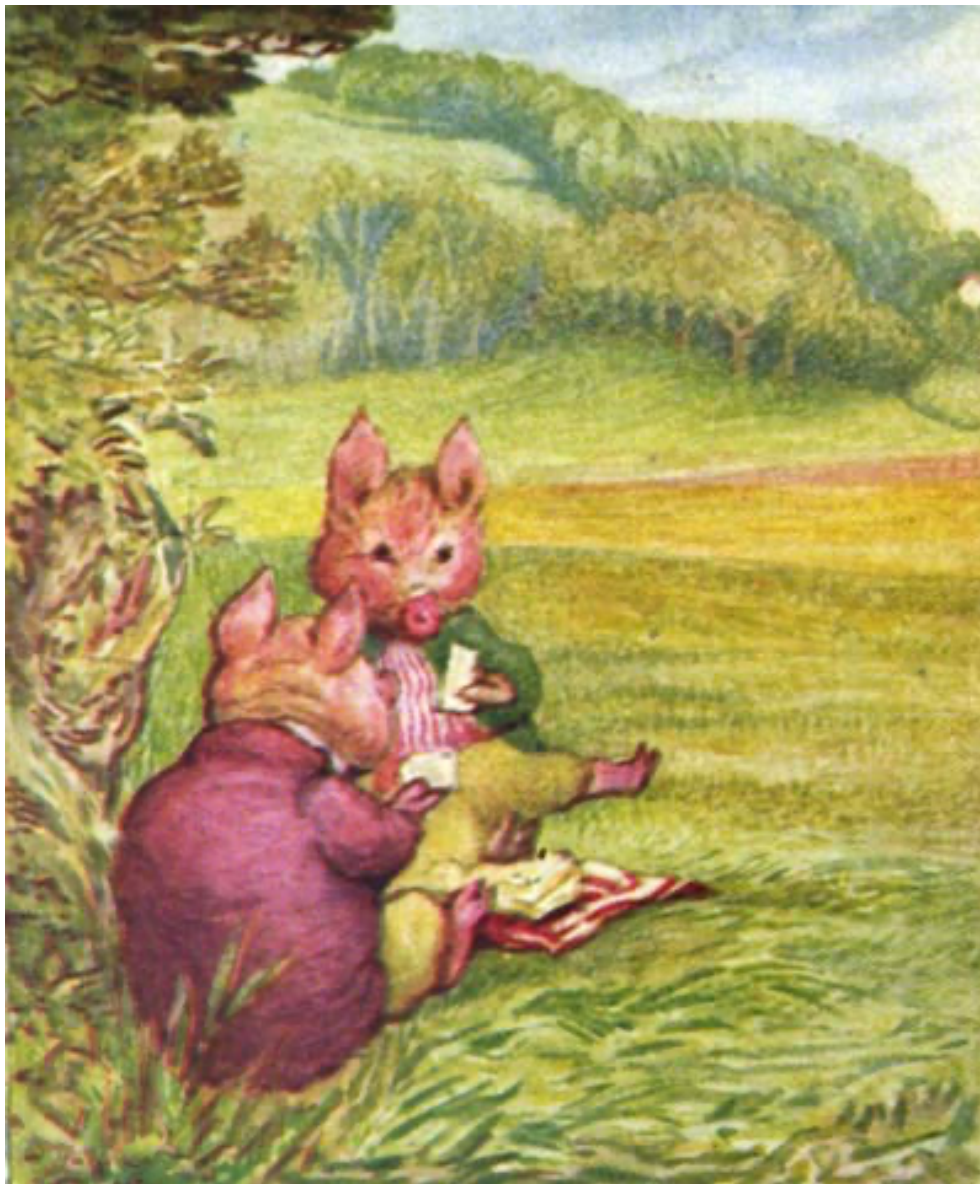
خوک‌بی‌ریا و الکساندر یک کیلومتر را با گام‌های یکنواخت پیش رفتند؛ دست‌کم خوک‌بی‌ریا چنین کرد.

الکساندر این قدر از این سو به آن سو پرید که انگار دو برابر مسیر را راه رفته بود. او دور خودش می‌چرخید و برادرش را نیشگون می‌گرفت و می‌خواند:



«این خوک‌رفت به بازار،  
این خوک‌ماند در خانه،  
این خوک‌خورد کمی گوشت  
تا بینیم تدارکِ شام ما  
چه خواهد بود خوک‌بی‌ریا!»

خوک‌ی بی‌ریا و الکساندر نشستند و بقچه‌هایشان را باز کردند. الکساندر در یک چشم به‌هم‌زدن شامش را بلعید؛ او پیش‌تر همه آب‌نبات‌های خودش را هم خورده بود.



«خوک‌ی بی‌ریا؟ می‌شه لطفاً  
یکی از مالِ خودت را به من  
بدی؟»

خوک‌ی بی‌ریا با تردید گفت:  
«آخه می‌خواهم آن‌ها را  
برای مواقعِ ضروری نگه  
دارم.»

الکساندر از خنده منفجر شد، خنده‌ای بلند و جیغ جیغی. بعد با همان سنجاقی که برگه‌های جوازش را نگه داشته بود، خوک‌ی بی‌ریا را سوزن زد و وقتی خوک‌ی بی‌ریا او را زد، سنجاق را انداخت و سعی کرد سنجاقِ خوک‌ی بی‌ریا را بردارد و برای همین هم برگه‌ها قاطی شدند.

خوک‌ی بی‌ریا، الکساندر را سرزنش کرد.

اما کمی بعد دوباره آشتی کردند و با هم راه افتادند، درحالی‌که می‌خواندند:

«تام، تام، پسرِ نی‌زن،  
 دزدید یک خوکِ قل‌قله‌زن  
 و گذاشت پا به فرار!  
 اما تنها نغمه‌ای که بلد بود  
 بزند با نی این بود:  
 “از تپه‌ها بگذر و بشو دور!  
 فرار کن به جاهای دورِ دور!”»

پلیس پرسید:

«این دیگر چیست، آقایان جوان؟ چه می‌خوانید؟ دزدیدنِ خوک؟ مجوزهایتان کجاست؟»  
چیزی نمانده بود که سرِ یک پیچ، به پلیس بخورند. خوک‌بی‌ریا جوازش را بیرون کشید؛  
الکساندر، پس از کلی دستپاچگی، برگه‌ای مجاله تحویل داد.



«هفتاد گرم آب‌نباتِ خوشبوکننده دهان، به قیمت سه چهارم پنی.. این دیگر چیست؟ این که جواز نیست!»

بینی‌الکساندر آشکارا کش آمد و دراز شد؛ جواز را گم کرده بود.

«داشتمش، به خدا داشتمش، آقای پلیس!»

«بعید است بدون آن بیرون آمده باشید. من دارم به سمتِ مزرعه می‌روم. می‌توانید با من بیایید.»

خوک‌بی‌ریا پرسید: «من هم می‌توانم برگردم؟»

«دلیلی نمی‌بینم آقای جوان؛ جواز شما درست است.»



خوک‌بی‌ریا دوست نداشت تنهایی به مسیر ادامه دهد و باران هم داشت شروع می‌شد؛ اما از آن‌جایی که بحث‌کردن با پلیس عاقلانه نیست، یک آب‌نباتِ نعنای به برادرش داد و تا وقتی که از نظر ناپدید شد، نگاهش کرد.

حالا برای تان تعریف می‌کنم که عاقبتِ الکساندر چه شد.  
پلیس نزدیکِ وقتِ چای، آهسته به خانه آمد و یک بچه‌خوکِ خیس و غمگین و آرام هم  
پشتِ سرش بود.



من الکساندر را در همان حوالی جا دادم و وقتی جاگیر شد، اوضاع و احوالش خوب بود.

خوکی بی‌ریا تنها و دل‌گرفته به راهش ادامه داد؛ به یک دوراهی و یک تابلوی راهنما رسید:



«بازار شهر، ۸ کیلومتر»

«آن سوی تپه‌ها، ۶.۵ کیلومتر»

«مزرعهٔ پاچه‌کوچولو، ۵ کیلومتر»

خوکی بی‌ریا شوکه شد؛ امید چندانی برای این‌که تا شب بتواند به بازار شهر برسد و آنجا بخوابد نبود و فردا هم روز کاری به شمار می‌آمد؛ فکر این‌که چه قدر زمان به‌خاطر سبک‌سری الکساندر هدر رفته، تأسف‌آور بود.

با حسرت نگاهی به جاده سمت تپه‌ها انداخت و بعد به راه افتاد و آرام و مطیع در سوی دیگر گام برداشت و دکمه‌های پالتویش را هم به‌خاطر باران بست. او هرگز دلش نمی‌خواست برود و تصور این‌که تنهای تنها در یک بازار شلوغ بایستد و خیره نگاهش کنند، هلهش بدهند و یک کشاورز غریبه قوی‌هیکل او را به کار گیرد، برایش بسیار ناخوشایند بود.

خوک‌ی بی‌ریا گفت:

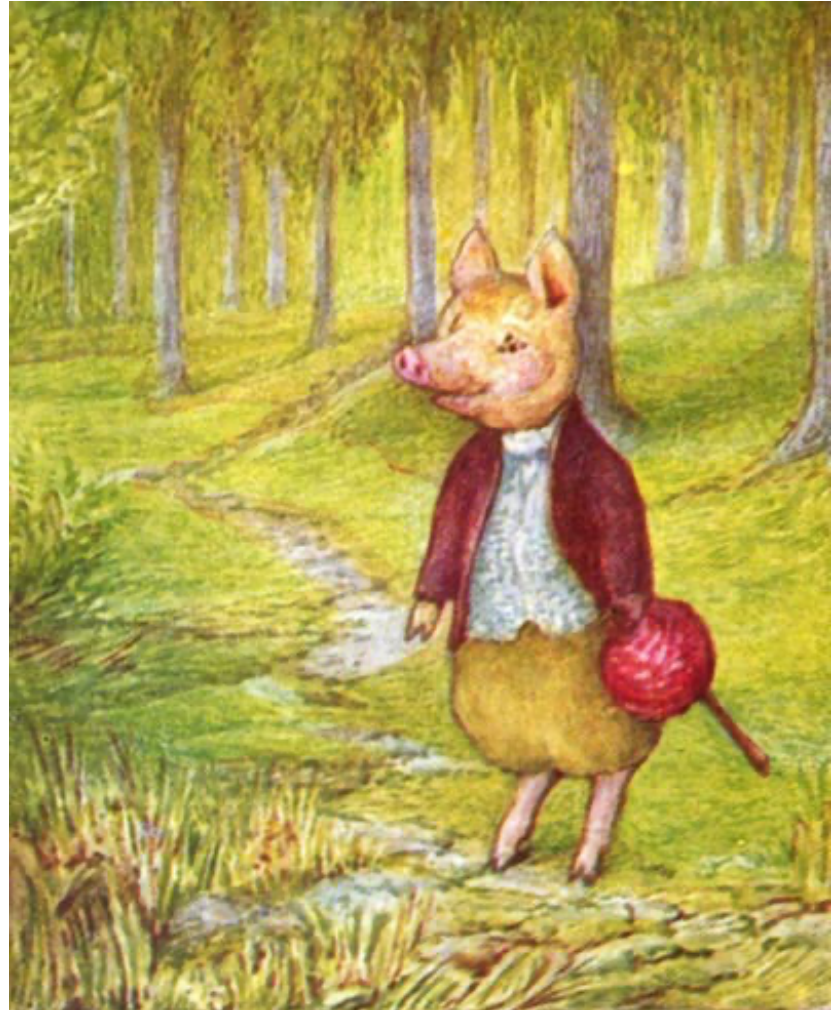
«کاش می‌توانستم یک باغچه‌ی کوچک داشته باشم و سیب‌زمینی بکارم.»



دستِ سردش را در جیبش برد و جوازِ خودش را لمس کرد؛ دستِ دیگرش را در جیبِ دیگر برد و برگه‌ی دیگری را لمس کرد؛ جوازِ الکساندر!  
خوک‌ی بی‌ریا جیغ زد و سپس با شتاب برگشت و دوید، به امید این‌که به الکساندر و پلیس برسد.

او مسیر اشتباهی را در پیش گرفت و بعد دوباره اشتباه کرد و اشتباه کرد تا که کاملاً گم شد.

هوا تاریک شد و باد سوت کشید و درختان جیرجیر کردند و نالیدند. خوک‌ی بی‌ریا ترسید و گریه کرد: «وای، وای، وای! راه‌خانه را پیدا نمی‌کنم!»

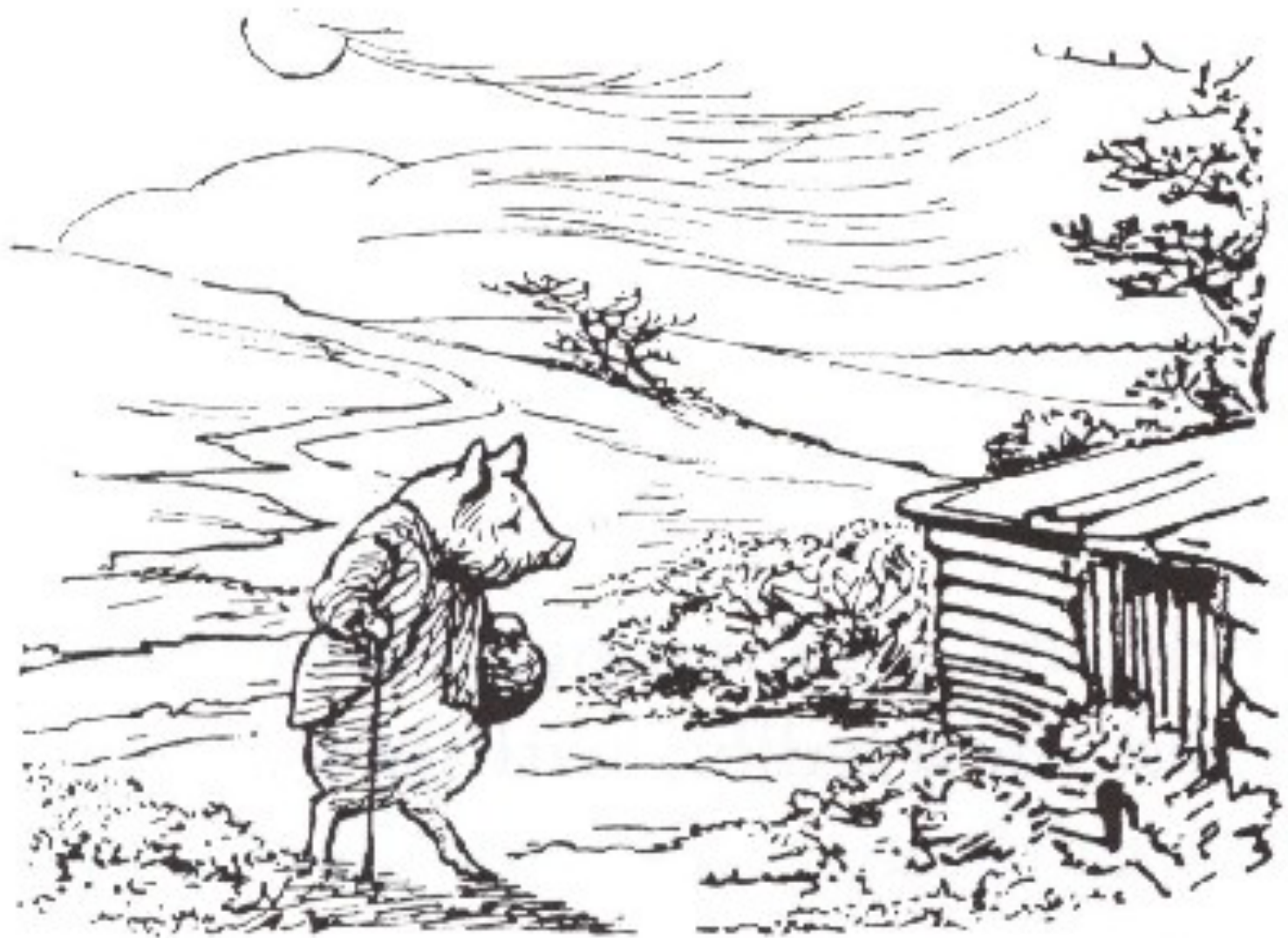


پس از یک ساعت سرگردانی، از جنگل بیرون آمد؛ ماه از میان ابرها می‌تابید و خوک‌ی بی‌ریا سرزمینی را دید که برایش ناآشنا بود.

جاده از روی یک دشتِ خلنگی می‌گذشت؛ پایین، دره‌ای پهن بود با رودخانه‌ای که زیر نورِ ماه برق می‌زد و آن‌سوتر که مه‌آلود هم بود، تپه‌ها قرار داشتند.

کلبه‌ی چوبی کوچکی دید، به سویش رفت و خزید و داخل شد. خوک‌ی بی‌ریا که حسابی خیس و یخ‌کرده و خسته بود گفت:

«می‌ترسم این جا مرغ‌دانی باشد؛ اما چه کار می‌توانم بکنم؟»



مرغی از روی چوبی که بر آن نشسته بود قدقد کرد:  
«بیکن و تخم مرغ، بیکن و تخم مرغ!»

خروسی که آرامشش به هم خورده بود سرزنش وار به خانم مرغ گفت:  
«تله، تله، تله! قدقد، قدقد، قدقد!»

خانم مرغ سفید که کنار خروس روی تخم مرغ‌هایش نشسته بود تا جوجه شوند قدقد کرد:  
«به بازار، به بازار! جیکتی جوک!»\*

خوکی بی‌ریا بسیار وحشت‌زده بود و تصمیم گرفت سحرگاه آن جا را ترک کند و در همین  
فکرها بود که او و مرغ‌ها خواب‌شان برد.

کمتر از یک ساعت بعد، همگی بیدار شدند چرا که صاحب آن جا، آقای پیتروماس  
پایپرسون، با یک فانوس و یک سبد آمد تا شش مرغ را بگیرد و صبح به بازار ببرد.



او مرغ سفید روی تخم مرغ نشسته کنار خروس را قاپید و بعد چشمش به خوکی بی‌ریا افتاد که در گوشه‌ای خودش را جمع کرده بود. آقای پایپرسون جمله‌ای عجیب گفت: «اِه! این یکی دیگر از کجا پیدایش شد!» و یقه‌ی خوکی بی‌ریا را گرفت و او را داخل سبد انداخت. سپس پنج مرغ کثیف دیگر را که لگد می‌زدند و قدقد می‌کردند، روی سر او ریخت.

سبدهای که شش مرغ و یک بچه‌خوک در آن باشد، هیچ سبک نیست و آقای پایپرسون سبد را با تکان‌ها و لرزش‌های پی‌درپی از سرازیری پایین برد. خوکی بی‌ریا که حسابی تن و بدنش خراشیده شده بود توانست جوازها و آب‌نات‌ها را در لباسش پنهان کند.

سرانجام سبد با یک ضربه روی کف آشپزخانه افتاد، در آن باز و خوک‌ی بی‌ریا به بیرون کشیده شد. او پلک زد و بالا را نگاه کرد و مردی سالخورده را دید به شکلی زننده و زشت از این گوش تا آن گوش لبخند می‌زد.



آقای پایپرسون گفت: «این یکی هرچه هست، خودش با پای خودش آمده.» و جیب‌های خوک‌ی بی‌ریا را زیر و رو کرد. سبد را هم به گوشه‌ای هل داد و برای آرام کردن مرغ‌ها روی آن گونی انداخت. بعد قابلمه‌ای روی آتش گذاشت و بند کفش‌هایش را باز کرد.

خوک‌بی‌ریا چهارپایه کوچکی را جلو کشید و روی لبه آن نشست و با خجالت دست‌هایش را گرم کرد. آقای پایپرسون یک چکمه را درآورد و آن را به دیوارِ چوبی آن‌سوی آشیزخانه پرتاب کرد. صدای خفه‌ای آمد و آقای پایپرسون گفت: «ساکت شو!»

خوک‌بی‌ریا همان‌طور که دست‌هایش را گرم می‌کرد، او را زیر نظر داشت.



آقای پایپرسون چکمه دیگر را هم درآورد و آن را به دنبالِ اولی پرت کرد. دوباره صدای عجیبی آمد. آقای پایپرسون گفت: «ساکت باش، می‌شنوی؟»

خوک‌ی بی‌ریا درست روی لبه‌ی چهارپایه نشسته بود.

آقای پایپرسون از صندوق آرد آورد و حریره درست کرد. به نظر خوک‌ی بی‌ریا می‌رسید که چیزی در آن سوی آشپزخانه با علاقه‌ای پنهانی به آشپزی توجه دارد؛ اما او آن قدر گرسنه بود که به صداها اهمیت نداد.



آقای پایپرسون سه بشقاب پر کرد: برای خودش، برای خوک‌ی بی‌ریا و بعد از آنکه به خوک‌ی بی‌ریا زد، بشقاب سوم را هم با سر و صدای زیاد کنار گذاشت و در قفسه را قفل کرد.



خوک‌ی بی‌ریا شامش را با احتیاط خورد.

بعد از شام، آقای پایپرسون تقویم را نگاه کرد و دنده‌های خوک‌ی بی‌ریا را لمس کرد؛ دیگر فصل درست کردن بیکن گذشته بود و او از غذایش دل‌چرکین بود. گذشته از آن، مرغ‌ها این خوک را دیده بودند.

او به باقی مانده کوچکی از یک تکه بیکن نگاه کرد و بعد مردد به خوک‌ی بی‌ریا نگریست. آقای پیتروماس پایپرسون گفت: «می‌توانی روی قالیچه بخوابی.»

خوک‌ی بی‌ریا خیلی عمیق خوابید. صبح، آقای پایپرسون دوباره حریره درست کرد، هوا هم گرم‌تر شده بود. به مقدار آرد باقی مانده در صندوق نگاه کرد و ناراضی به نظر می‌رسید و به خوک‌ی بی‌ریا گفت: «احتمالاً تو هم دوباره می‌خواهی راهی شوی؟»

پیش از آن‌که خوک‌ی بی‌ریا جواب بدهد، همسایه‌ای که قرار بود به آقای پایپرسون و مرغ‌ها سواری بدهد، دم در سوت زد. آقای پایپرسون تند و جلد با سبد بیرون رفت و به خوک‌ی بی‌ریا گفت در پشت سرش ببندد و به هیچ چیز دست نزنند و گرنه: «برمی‌گردم و پوستت را می‌کنم!»



از ذهنِ خوکی بی‌ریا گذشت که اگر خودش هم درخواست کرده بود سوار شود، شاید هنوز فرصتی بود که به موقع به بازار برسد؛ اما او به پیتروماس اعتماد نداشت.

بعد از این که صبحانه‌اش را سرِ صبر و حوصله تمام کرد، نگاهی به کلبه انداخت. همه چیز قفل بود. در آشپزخانهٔ پشتی، در یک سطل پوستِ سیب‌زمینی پیدا کرد. آن‌ها را خورد و بشقاب‌های حریره را در همان سطل شست و در حین کار آواز خواند:

«تام با نی‌اش عجیب به پا کرد سر و صدا

طوری که جمع شدند همهٔ دختر پسر

و همه دویدند تا بشنوند این غوغا

از آن سوی تپه‌ها و از دوردورا!»

و ناگهان صدای خفهٔ ضعیفی، او را همراهی کرد:

«از آن سوی تپه‌ها و از دوردورا

باد خواهد برد گیسوی مرا»

خوک‌ی بی‌ریا بشقاب‌ی را که پاک می‌کرد، پایین آورد و گوش داد.



پس از مکثی طولانی، آهسته روی نوک پا رفت و از لای در به آشپزخانه‌ی جلویی نگاه کرد؛ کسی آن‌جا نبود.



بعد از یک مکث دیگر، به درِ کمدِ قفل‌شده نزدیک شد و از سوراخِ کلید بو کشید. همه جا کاملاً ساکت بود.



پس از مکثی دیگر، یک آب‌نباتِ نعناعی را از زیرِ در هل داد داخل و آب‌نبات فوری مکیده شد.

در طولِ روز، خوک‌ی بی‌ریا شش آب‌نباتِ باقی‌مانده را هم از زیرِ در فرستاد داخلِ کمد.

آقای پایپرسون که برگشت، خوک‌ی بی‌ریا را دید که جلوی آتش نشسته درحالی‌که اجاق را تمیز کرده و آب را در قابلمه جوش آورده؛ البته که او به آرد دسترسی نداشته.

آقای پایپرسون بسیار خوش‌برخورد شده بود؛ به پشت خوک‌ی بی‌ریا زد و کلی حریره درست کرد و فراموش کرد صندوق آرد را قفل کند. در کمد را قفل کرد؛ اما آن را درست و حسابی نبست و زود هم به رختخواب رفت و به خوک‌ی بی‌ریا گفت تحت هیچ شرایطی فردا پیش از ساعت دوازده بیدارش نکند.



خوک‌ی بی‌ریا کنار آتش نشسته بود و شامش را می‌خورد که ناگهان کنار آرنجش صدای ضعیفی گفت: «اسم من ویگ خوک‌ه است. لطفاً برایم حریره بیشتری درست کن!»

خوک‌ی بی‌ریا از جا پرید و به اطراف نگاه کرد.

یک بچه‌خوکِ واقعاً دوست‌داشتنی و سیاه از نژادِ برکشایر، کنارِ او ایستاده بود و لبخند می‌زد. چشم‌های ریز و جمع‌شده درخشانی داشت، غبغبی کوچک و بینی کوتاه و سربالا.



او به بشقابِ خوک‌ی بی‌ریا اشاره کرد و خوک‌ی بی‌ریا هم با عجله بشقاب را به او داد و خودش به سمتِ صندوقِ آرد رفت و پرسید:  
«چطور آمدی اینجا؟»

ویگ خوک‌ه با دهان پر گفت:  
«دزدیده شده‌ام.»

خوک‌ی بی‌ریا بی‌هیچ تردیدی برای خودش آرد برداشت و دوباره پرسید: «برای چه؟»  
و ویگ خوک‌ه با شادمانی پاسخ داد: «برای بیکن و برای ژامبون.»  
خوک‌ی بی‌ریا وحشت‌زده فریاد زد: «پس چرا سریع فرار نمی‌کنی؟»

ویگ خوک‌ه قاطعانه گفت: «بعد از شام فرار می‌کنم.»  
خوک‌ی بی‌ریا حریره‌بیشتری درست کرد و با خجالت او را نگرست.



او بشقابِ دوم را تمام کرد و بلند  
شد و اطراف را از نظر گذراند؛  
انگار که می‌خواست راه بیفتد.

خوک‌ی بی‌ریا گفت:  
«در تاریکی نمی‌توانی  
بروی.»

ویگ خوک‌ه مضطرب به نظر رسید.  
«در روشنایی روز راه را بلدی؟»

«می‌دانم که می‌توانیم خانه سفید کوچک را از تپه‌های آن سوی رودخانه ببینیم. شما به  
کدام طرف می‌روید آقای خوک؟»

خوک‌ی بی‌ریا که بسیار دستپاچه بود و روی لبه‌ی چهارپایه نشسته بود پاسخ داد:  
 «به بازار؛ دو جوازِ خوک دارم. اگر مخالفتی نداشته باشی، می‌توانم تو را تا پل همراهی کنم.»

قدردانیِ ویگ خوک‌ه آن‌قدر زیاد بود و آن‌قدر سؤال پرسید که خوک‌ی بی‌ریا معذب شد.  
 پس ناچار چشم‌هایش را بست و وانمود کرد که خوابیده. ویگ خوک‌ه هم عاقبت آرام گرفت  
 و عطرِ نعناع در فضا پیچید.

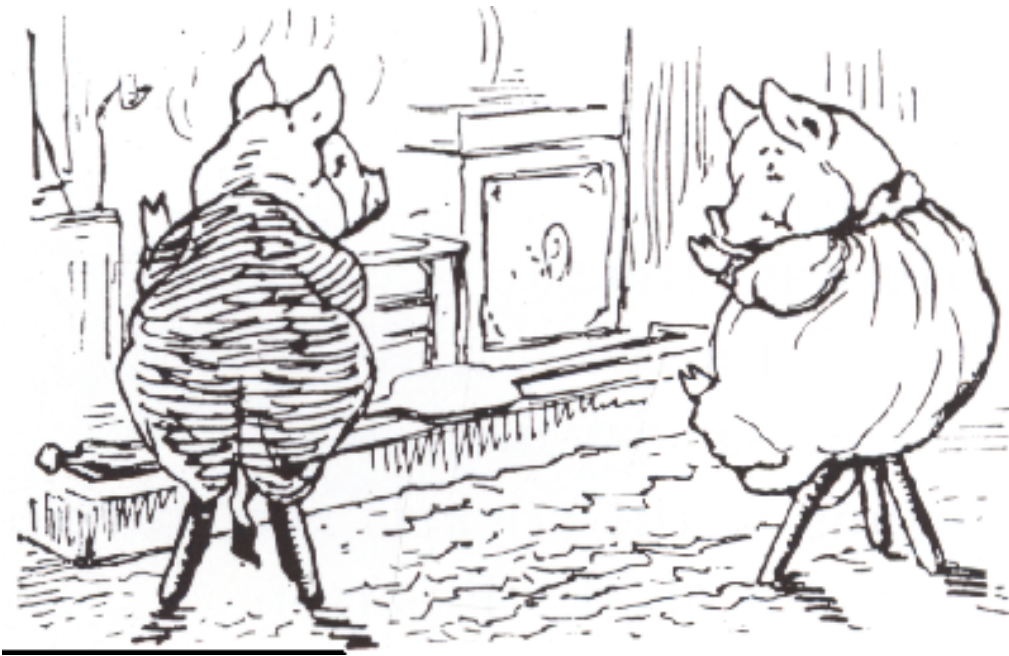


خوک‌ی بی‌ریا ناگهان بیدار شد و گفت:  
 «فکر می‌کردم آن‌ها را خورده‌ای؟»

ویگ خوک‌ه پاسخ داد: «فقط  
 گوشه‌هایشان را»  
 و با علاقه‌ی زیاد، جملاتِ روی زر  
 ورق‌های دورِ آبنبات‌ها را در نورِ آتش  
 مطالعه می‌کرد.

خوک‌ی بی‌ریا با نگرانی گفت:

«کاش این کار را نمی‌کردی؛ ممکن است عطرش از سقف بگذرد و بویشان را حس کند.»  
ویگ خوک‌ه آب‌نبات‌های چسبناک را دوباره در جیب گذاشت و از خوک‌ی بی‌ریا خواست:  
«چیزی بخوان.»



خوک‌ی بی‌ریا خیلی  
دستپاچه گفت:  
«متأسفم... دندان درد  
دارم.»

ویگ خوک‌ه گفت: «پس خودم می‌خوانم. اگر بعضی جاها بگویم دی‌دیده دی‌دیده ناراحت نمی‌شوی؟ بعضی از کلمات یادم رفته.»  
خوک‌ی بی‌ریا اعتراضی نکرد؛ با چشمان نیمه‌بسته نشست و او را تماشا کرد.

او سرش را تکان می‌داد و به جلو و عقب تاب می‌خورد، ضرب می‌گرفت و با صدای خِرْخِرِ شیرین و ظریفی می‌خواند:

«یک مامان خوکِ بامزه  
 خونه‌اش بود در طویله  
 با سه‌تا بچه‌خوکش دی‌دیله دی‌دی دی‌دیله  
 و بچه‌خوک‌ها می‌گفتن مَلیله آی مَلیله!»

او سه چهار بند را خوب و قشنگ خواند و فقط این که در هر بند، سرش کمی بیشتر خم می‌شد و چشم‌های ریزِ درخشانش بیشتر بسته می‌شد:

«آن سه بچه‌خوک بودند لاغر و نحیف و بی‌چربی  
 و البته که حق داشتند و نبود هیچ حرفی  
 چون نمی‌توانستند بگویند به‌به به‌به به‌به به‌به هیچ نحوی  
 و نمی‌خواستند بگویند “وی وی وی!”  
 چون نمی‌توانستند بگویند...»

سر و یگ خوک‌ه پایین و پایین‌تر رفت، تا این‌که غلت زد و مثل یک توپ کوچکی گرد، روی  
قالیچه‌ی جلوی آتش، به خواب عمیقی فرو رفت.



خوک‌ی بی‌ریا، روی نوک پا، یک روکش قلاب‌بافی صندلی را، روی او انداخت.

اما خوکی بی‌ریا جرأت نداشت بخوابد.  
او باقی شب را نشست و به صدای جیرجیرک‌ها و خروپف آقای پایپرسون در طبقه بالا گوش داد.



صبح زود، وقتی هوا هنوز گرگ‌ومیش بود، خوک‌ی بی‌ریا بقچه‌ کوچکش را بست و ویگ خوک‌ه را بیدار کرد. ویگ خوک‌ه هیجان‌زده و کمی هم هراسان بود:



«اما هنوز تاریک است! چطور راه را پیدا کنیم؟»

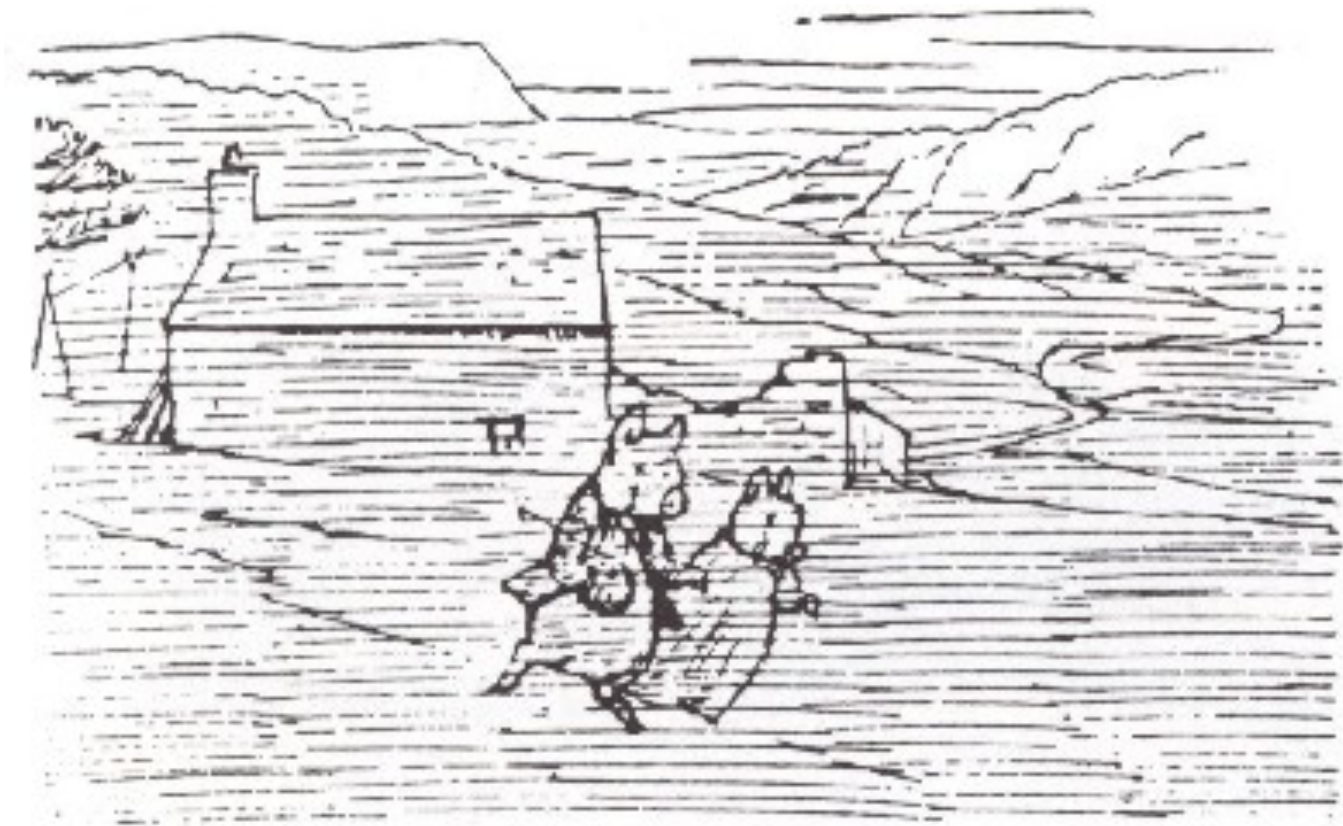
«خروس خوانده؛ باید پیش از آن‌که مرغ‌ها بیرون بیایند راه بیفتیم؛ ممکن است به آقای پایپرسون خبر بدهند.»

ویگ خوک‌ه دوباره نشست و شروع به گریه کرد.

«بیا برویم ویگ خوک‌ه؛ وقتی چشم‌مان به این نور عادت کند، می‌توانیم ببینیم. بیا! صدای قدقدشان را می‌شنوم!»

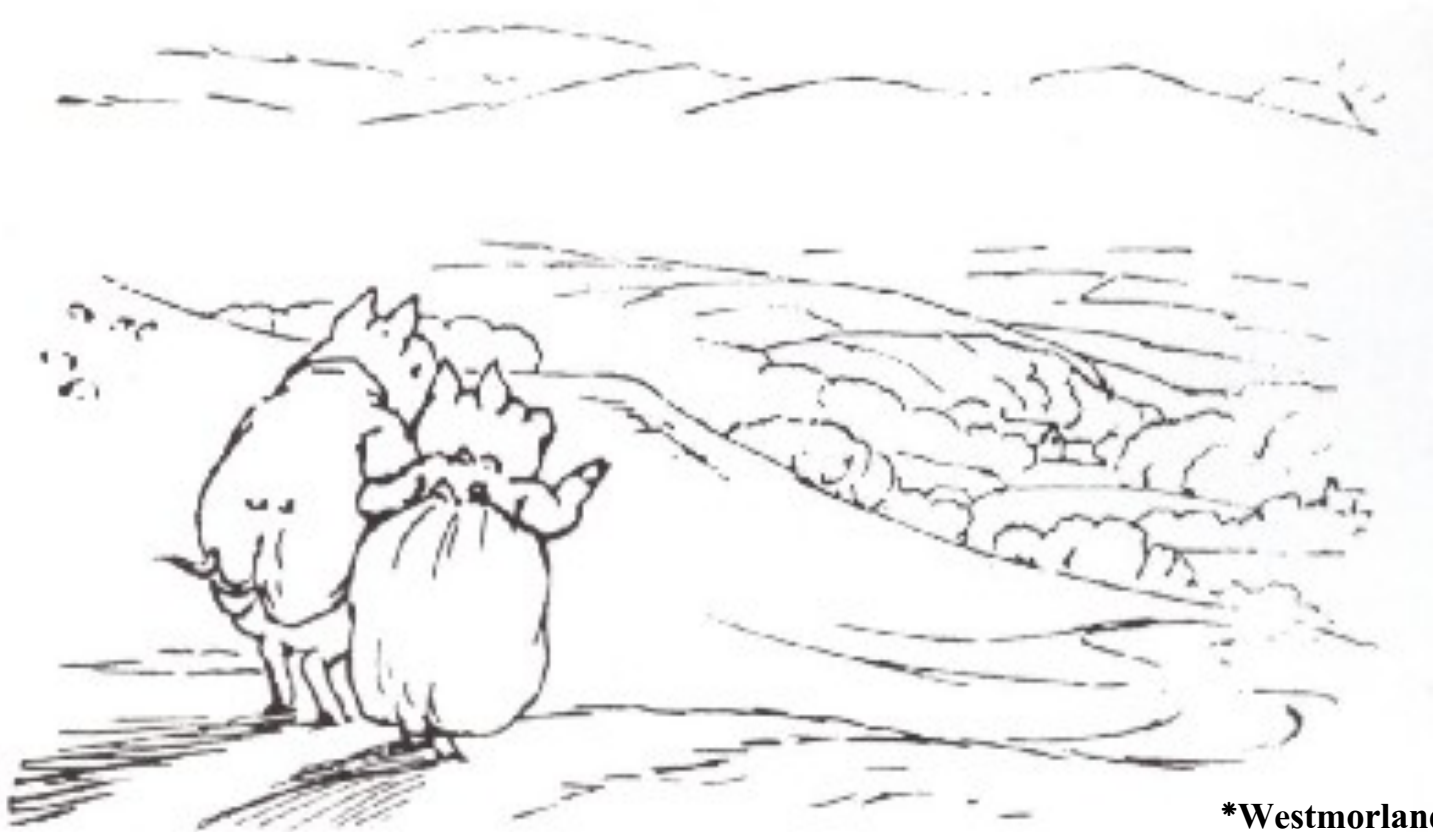
خوک‌ی بی‌ریا که در ذات صلح‌جو بود، هرگز در عمرش به یک مرغ «هیس!» هم نگفته بود و البته ماجرای سبد را هم به یاد داشت.

او بی‌صدا در خانه را باز کرد و پشت سرشان بست. باغی در کار نبود؛ اطراف خانه آقای پایپرسون همه‌اش به دست مرغ‌ها زیر و رو شده بود. آن دو دست در دست هم، از میان مزرعه‌ای نامرتب گذشتند و به جاده رسیدند.



وقتی از دشت می‌گذشتند، خورشید طلوع کرد؛ درخششی خیره‌کننده بر فراز قله‌های تپه‌ها. نور خورشید از دامنه‌ی دشت پایین خزید و به دره‌های سبز و آرام رسید، جایی که کلبه‌های سفید کوچک در میان درختان و باغ‌های میوه آرمیده بودند.

ویگ خوک‌ه گفت: «آن جا وست‌مورلند\* است.»



\*Westmorland

او دستِ خوک‌ی بی‌ریا را رها کرد و شروع کرد به رقصیدن و خواندن:



«تام، تام، پسرِ نی‌زن،  
دزدید یک خوکِ قل‌قله‌زن  
و گذاشت پا به فرار!  
اما تنها نغمه‌ای که بلد بود  
بزند با نی این بود:  
«از تپه‌ها بگذر و بشو دور!  
فرار کن به جاهای دور دور!»»

«بیا ویگ خوک، باید قبل از این که  
مردم بیدار شوند به پل برسیم.»

کمی بعد ویگ خوک پرسید: «چرا می‌خواهی به بازار بروی خوک‌ی بی‌ریا؟»  
«نمی‌خواهم؛ من می‌خواهم سیب‌زمینی بکارم.»

ویگ خوک‌پرسید: «یک آب‌نباتِ نعناعی می‌خواهی؟»

خوک‌بی‌ریا با کمی ترش‌رویی آب‌نبات را رد کرد.

ویگ خوک‌دوباره پرسید: «دندانِ کوچولویت درد می‌کند؟»

خوک‌بی‌ریا خرخر کرد.

ویگ خوک‌خودش آب‌نبات را خورد و در سمتِ دیگر جاده راه افتاد.

«ویگ خوک‌از زیر دیوار برو، یک مرد آنجا دارد زمین را شخم می‌زند.»

ویگ خوک‌از آن‌سو آمد به این‌سو و با شتاب از سرازیری پایین رفتند، به‌سوی دهکده.



ناگهان خوک‌ی بی‌ریا ایستاد. او صدای چرخ‌ها را شنیده بود.

آرام آرام، در جاده پایین‌تر از آنها، گاری خواروبارفروش بالا می‌آمد. افسارها روی پشت اسب می‌خورد و خواروبارفروش مشغول خواندن روزنامه بود.



خوک‌ی بی‌ریای طفلک درحالی‌که نزدیک بود بزند زیر گریه گفت:  
«آن آب‌نبات را از دهانت دریاور و یگ خوک‌ه؛ ممکن است مجبور شویم بدویم. یک  
کلمه هم حرف نزن. بگذار به عهده من. تازه نزدیک پل هم هستیم!»

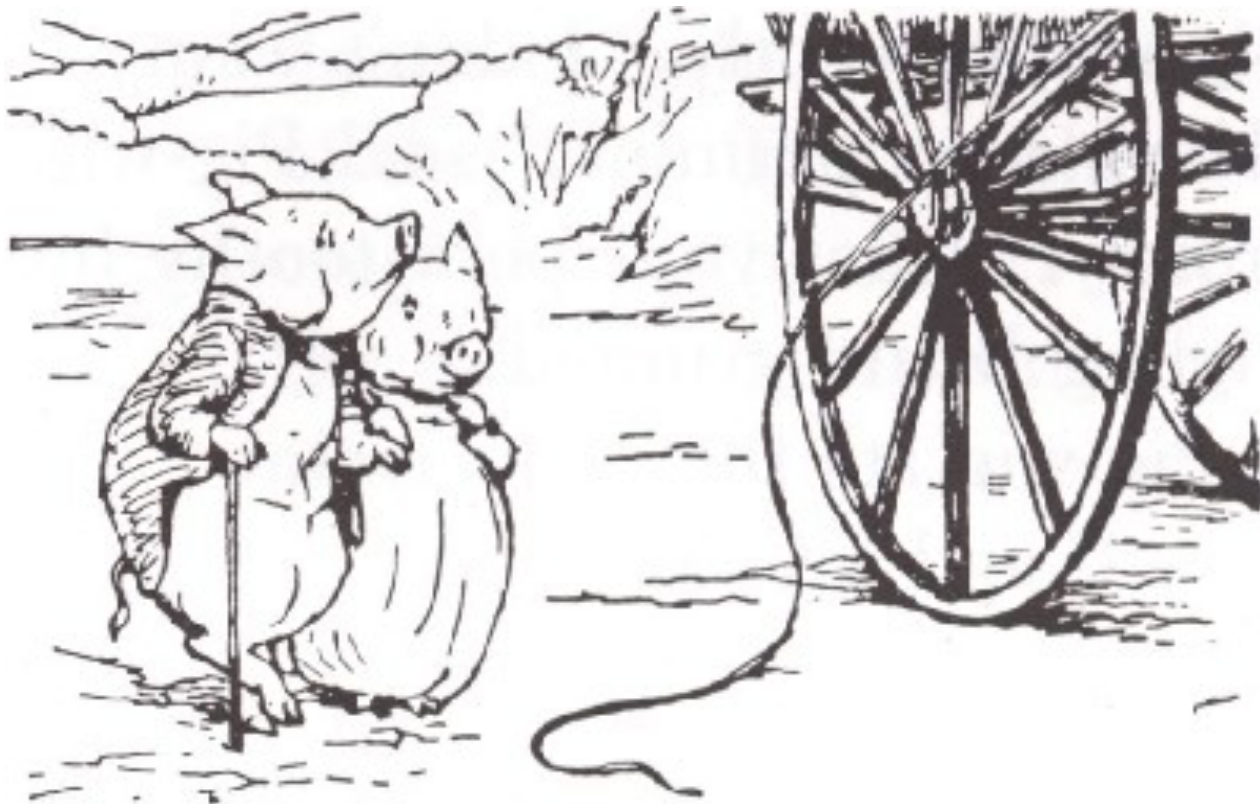
خوک‌ی بی‌ریا بازوی ویگ خوک‌ه را گرفته بود و به شدت می‌لنگید.



شاید اگر اسبِ خواروبارفروش رم نکرده و پُف‌پُف نمی‌کرد، خواروبارفروش که غرقِ روزنامه‌اش بود، از کنارشان رد می‌شد؛ اما حالا او گاری را کج نگه داشت و شلاقش را پایین آورد.

«اِه؟ کجا دارید می‌روید؟»

خوک‌ی بی‌ریا با نگاه خالی و بی‌حالت به او خیره شد.



«کری؟! به بازار می‌روی?!»  
خوک‌ی بی‌ریا آهسته سر تکان داد.

«همین فکر را می‌کردم. دیروز بود. جوازت را بده ببینم؟»

خوک‌ی بی‌ریا به نعلِ سُمِ عقبِ اسبِ خواروبارفروش خیره شد که سنگی به آن گیر کرده بود. خواروبارفروش شلاقش را تکان داد:

«جوازاها؟ جوازِ خوک؟»



خوک‌ی بی‌ریا همهٔ  
جیب‌هایش را  
گشت و جوازاها را  
تحویل داد.

خواروبارفروش آن‌ها را خواند؛ اما هنوز هم ناراضی به نظر می‌رسید:  
«این یک خوکِ ماده است، پس چرا اسمش الکساندر است؟!»



ویگ خوک‌دهانش را باز کرد و دوباره بست و خوک‌بی‌ریا سرفه‌ای خس‌خسی کرد.  
خواروبارفروش انگشتش را روی ستونِ آگهی‌های روزنامه گذاشت و پایین آورد:  
«گمشده، دزدیده‌شده یا اغفال‌شده، ۱۰ شیلینگ جایزه»

خواروبارفروش با تردید به ویگ خوک‌ه نگاه کرد. سپس بر روی گاری ایستاد و برای مردِ  
شخم‌زن سوت زد.

«شما این جا بمانید تا من بروم و با او صحبت کنم.»

خواروبارفروش این را گفت و افسارها را جمع کرد و در دست گرفت. او می‌دانست که  
خوک‌ها در چشم برهم‌زدنی فرار می‌کنند؛ اما لابد چنین خوکِ به‌ظاهر لنگی هرگز نمی‌تواند  
بدود!



«هنوز نه ویگ خوک‌ه. او برمی‌گردد و به پشتِ سر نگاه می‌کند.»

خواروبارفروش همین کار را کرد و دو خوک را دید که کاملاً بی‌حرکت در وسطِ جاده ایستاده‌اند. بعد به سُم عقبِ اسبش نگاه کرد؛ آن هم لنگ شده بود. بیرون آوردنِ سنگ از سُم، وقتی به شخم‌زن رسید، مدتی طول کشید.

خوکی بی‌ریا گفت:

«حالا ویگ خوک‌ه! حالا!»



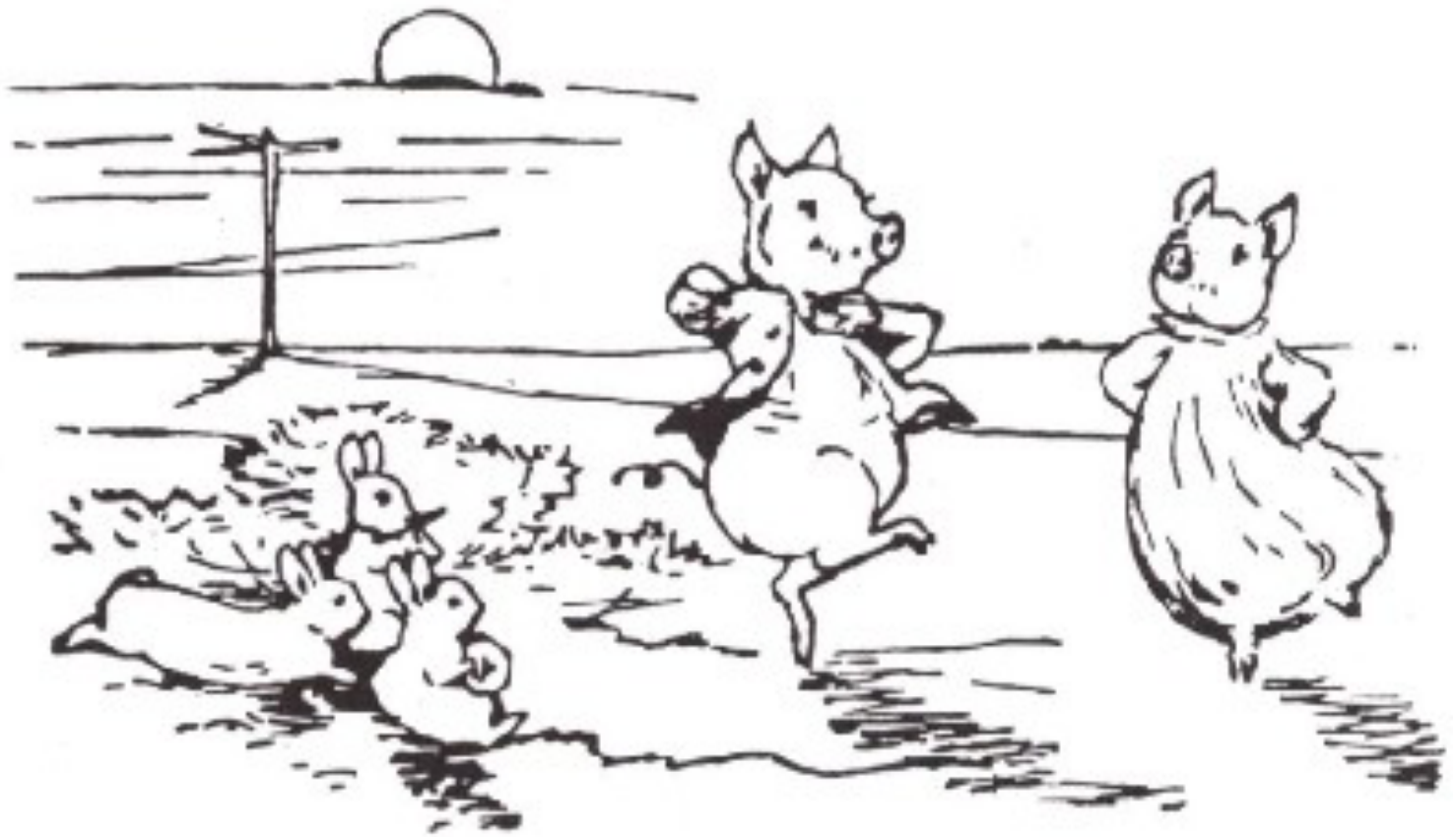
هرگز هیچ خوکی این طوری ندویده بود!  
آن‌ها با سرعت می‌دویدند و جیغ  
می‌کشیدند و از سرازیری بلند و سفید به  
سوی پل می‌رفتند.

دامنِ کوچک و پُف‌پُفی ویگ خوک‌ه در هوا  
می‌رقصید و پاهایش تق‌تق‌کنان، ریز و تند،  
پیش می‌رفت و خودِ او می‌جهید و  
می‌پرید.

آن‌ها دویدند و دویدند و دویدند و از سرایشی پایین آمدند و از میانِ یک میان‌بر روی چمنِ سبز و هموار در آن پایین، میانِ بسترهای سنگریزه و نی‌زارها گذشتند.

به رودخانه رسیدند، به پل رسیدند  
دست در دستِ هم از آن‌ها گذشتند





و بعد از تپه‌ها گذشتند و دور شدند و گذشتند  
و در آخر، ویگ خوک‌ه و خوک‌ی بی‌ریا رقصیدند و رقصیدند و رقصیدند!

\* شعر به بازار

به بازار، به بازار، برای خریدِ یک خوکِ چاقالو،  
 برگشتیم خانه، برگشتیم خانه، جیکتی جیکالو  
 به بازار، به بازار، برای خریدِ یک خوکِ پروار،  
 برگشتیم خانه، برگشتیم خانه، جیکتی جاگوار  
 به بازار، به بازار، برای خریدِ یک کیکِ آلو  
 برگشتیم خانه، برگشتیم خانه، دیر بود، نبود کیکِ آلو  
 به بازار، به بازار، برای خریدِ یک نانِ آلو،  
 برگشتیم خانه، برگشتیم خانه، دیر بود، نبود نانِ آلو  
 به بازار، به بازار، برای خریدِ یک سگِ چاق،  
 برگشتیم خانه، برگشتیم خانه، جیکتی جاق  
 به بازار، به بازار، برای خریدِ یک جوجه کوچولو،  
 برگشتیم خانه، برگشتیم خانه، جیکتی جیکولو

**\*\* شعرِ خوکِ کوچولو روی انگشتانِ پای نوزاد یا کودکِ نوپا شمرده می‌شود؛ هر خطِ مربوط به یکی از انگشت‌هاست، معمولاً از شستِ پا شروع شده و به کوچک‌ترین انگشت ختم می‌شود. شبیه به لی لی لی لی حوضک:**

### شعرِ خوکِ کوچولو

این خوک کوچولو رفت به بازار  
این خوک کوچولو ماند در خانه  
این خوک کوچولو گوشتِ بریان خورد  
این خوک کوچولو هیچ نداشت،  
این خوک کوچولو تمامِ راه تا خانه گفت  
«وی! وی! وی!»

### بازی با انگشت‌ها

انگشتِ «بزرگ» را تکان بده  
انگشتِ «بلند» را تکان بده  
انگشتِ «وسط» را تکان بده  
انگشتِ «حلقه» را تکان بده  
انگشتِ «کوچک» را تکان و کفِ پا را  
قلقلک بده



پایان.